



گفت‌وگوی «جوان» با خواهر و داماد خانواده شهید علی‌اکبر حماصیان شهیدی که پیکرش سال‌ها مفقود بود

قید وزارت خارجه و شرکت نفت رازدوراهی جبهه شد

■ **علیرضا محمدی**

خانواده و دوستان شهید «علی‌اکبر حماصیان» او را «محسن» صدا می‌زدند. جوانی انقلابی که به رخم شور و شوقش در جبهه رفتن و فعالیت‌های انقلابی، در باقی موارد بسیار ساکت و کم حرف بود. وقتی با خواهر و داماد خانواده شهید حماصیان گفت‌وگو کردیم، هر دو به متانت و کم حرفی او اذعان داشتند. شهید حماصیان متولد ۱۳۳۴ در تهران بود. با شروع جنگ، یک پایش جبهه و پای دیگرش در مسجد سبحان در خیابان حسینی محله نظام آباد بود. بچه‌های این مسجد اهل عرفان بودند و علی‌اکبر هم به دنبال سیر و سلوک بود. مسیری که عاقبتش را به شهادت و مفقودی در ۱۴ آبان ۱۳۶۲ ختم کرد. در حالی که تنها دو ماه قبل عقد کرده بود با شهادتش در بلندی‌های پنجوبن، قدم به حجله شهادت گذاشت. روایت‌های اشرف حماصیان، خواهر، و مرتضی بشیری همسر خواهر شهید علی‌اکبر حماصیان را پیش‌رو داریم.

مر ترضی بشیری، همسر خواهر شهید

محسن (علی‌اکبر) را پیش از آنکه داماد خانواده‌اشان شوم در محله دیده بودم. آن موقع در خیابان گرگان (نامجو) زندگی می‌کردیم و چون هر دو اهل مسجد و بسیج بودیم، باهم آشنایی داشتیم.البته من بیشتر به مسجدبنی‌هاشم در همان خیابان گرگان می‌رفتم و محسن در مسجد سبحان خیابان حسینی (شهید محمودی فعلی) فعالیت می‌کرد. علتش هم این بود که بچه‌های مسجد سبحان دنبال معنویات و عرفان بودند و شهید حماصیان هم اهل سیر و سلوک بود. حوالی سال ۵۹به واسطه شناختی که در محله از خانواده حماصیان داشتیم، با خواهر شهید از دواج کردم. آشنایی و وصلت‌مان هم سنتی بود. پدر و مادر، ما و رازا والدینش خواستگاری کردند و بعد از ازدواج با خواهر شهید، آشنایی و شناخت‌م از محسن بیشتر شد.

■ **کم حرف و ساکت**

اولین نکته‌ای که در برخورد با شهید حماصیان متوجهش می‌شدی، کم حرفی و متانت ایشان بود. از صبح تا شب چند جمله بیشتر صحبت نمی‌کرد. البته آرام بودش به معنی بی‌عملی‌اش نبود بلکه در مسجد و بسیج و مباحث انقلابی بسیار فعال بود. آقا محسن اهل عرفان و تهذیب نفس بود. من گاهی احوالات او را از بچه‌های مسجد سبحان جویا می‌شدم. حرف‌هایی که از ایمان و اخلاق شهید می‌زدند بسیار جالب بود. چند بار خودم به جلسات آنها در مسجد سبحان رفتم. در مسجد حلقه‌ای تشکیل می‌دادند و در باره مسائل مختلف با هم بحث می‌کردند. سپس موضوع جلسه بعدی را مشخص می‌کردند تا نوبت بعدی هر کدام از این بچه‌ها دنبال تحقیق و مطالعه و بحث

جدول

مناقصات

ارتباط با ما ۰۰۸۵۳۳۰۶۰۰

قبل از اعزام موتورش را بفروشد. یک نفر آمد و گفت طالب خرید موتور است اما قبل از خرید می‌خواهد آن را امتحان کند. موتور را برداشت یک دوری بزند که رفت و دیگر برنگشت! یادم است محسن داشت با دیگر جوان‌های محله فوتبال بازی می‌کرد. باجناق بزرگم آمد و از محسن پرسید موتورت چه شده؟ محسن لحظاتی دست از بازی کردن کشید و با لیخند گفت طرف برد و برنگشت. بعد دوباره شروع به بازی فوتبال کرد. انگار نه انگار که موتورش را در دیده بودند. چنین آدمی بود. در قید و بند مادیات و دنیا نبود. با چنین دیدگاهی هم به جبهه می‌رفت. چون وابستگی به مال دنیا و اینطور چیزها نداشت.

■ **رزمنده گردان بلال**

محسن چند بار به جبهه اعزام شد. معمولاً رزمنده گردان بلال از لشکر ۲۷ می‌شد. بار آخر که مفقود شد و بعدها فهمیدیم به شهادت رسیده است، رزمنده همین گردان بود. دوستان جبهه‌های محسن اولین حرفی که در مورد خصوصیات اخلاقی او می‌زدند، این بود که بسیار ساکت بود. بند کلاه کاسکت موتور را می‌گذاشت روی اسلحاش و در سکوت و تفکر آن را می‌چرخاند. محسن تنها دو ماه قبل از شهادتش عقد کرده بود. همان روز عقدش بعد از مراسم، همراه دوستانش به مسجد جمکران رفتند. حال و هوایی برای خودش داشت. دو ماه بعد از عقد هم که به جبهه رفت در ۱۴ آبان ۱۳۶۲ در بلندی‌های پنجوبن عراق به شهادت رسید. البته ما آن موقع نمی‌دانستیم شهید شده یا به اسارت درآمده است. وضعیتش مفقودی اعلام شد. ۱۰ سال بعد در سال ۱۳۷۲ خبر رسید پیکرش تفحص و شناسایی شده است. از آن جوان رعنا و ورزشکار، چندتکه استخوان باقی مانده بود که طی مراسمی تشییع شد و در بهشت زهرا(س) به خاک سپردیم.

■ **کراوات و شرکت نفت**

محسن چند سال قبل از شهادتش می‌خواست در شرکت نفت استخدام شود. یک کار خوب با درآمد بالا بود. کارهای بزنشش هم در دست شده و در شرف استخدام بود، اما خودش نپذیرفت و به شرکت نفت نرفت! وقتی از او پرسیدیم چرا این شغل را قبول نکردی؟ گفت همه مراحل استخدام را پشت سرگذاشته بودم، ولی نهایتاً سر گذاشتند باید کراوات بزنم. من حتی اگر بمیرم هم نمی‌خواهم کراوات بزنم، چون کراوات را از مظاهر غرب می‌دانست. خلاصه قبول نکرد و به شرکت نفت نرفت. بعدها من که در وزارت خارجه کار می‌کردم، راهنمایی‌اش کردم تا به وزارتخانه بیاید. کارهای پذیرش را کرد و مانده بود تا از طرف وزارتخانه، تظلمات نهایی استخدام او اعلام شود. در همین زمان محسن به جبهه رفت و مفقود شد. در همان زمان مفقودی او نتیجه استعلامش از طرف وزارت خارجه آمد؛ محسن قبول شده بود، اما دیگر خودش نبود تا در این شغل مشغول شود. او راه دیگری را انتخاب کرده بود. مسیر شهادت را که واقعاً لایقش را داشت. روحیات محسن طوری بود که اگر می‌ماند و شهید نمی‌شد باید تعجب می‌کردیم. اهل این دنیا نبود و عاقبت هم به شهادت رسید.

■ **خواهر شهید**

■ **پسر ارشد خانواده**

ماد خانواده‌مان سه برادر و پنج خواهر بودیم. اولین فرزند خانواده خواهر بزرگ‌ترمان است. بعد از او محسن به دنیا آمد که در واقع پسر ارشد محسوب می‌شد. من متولد سال ۴۱ هستم و از شهید که متولد سال ۳۴ بود، هفت سال کوچک‌ترم. به عنوان برادر بزرگ خانواده، مهربان و با محبت بود. هر چند در عالم خودش نبود و با ما برادر و خواهرهایش بسیار تفاوت داشت. از همان زمان شاه، محسن اهل مسجد و هیئت بود. در مقطعی که خواهرهای بزرگ‌ترم ازدواج کرده بودند، اتاق من یک سمت حیاط خانه‌مان کنار اتاق آقا محسن قرار داشت. معمولاً او نیمه‌های شب که از هیئت برمی‌گشت، برای اینکه مادر و پدرم از خواب بیدار نشوند، یک سنگ‌ریزه به شیشه اتاقم می‌زد و از من می‌خواست در را برایش باز کنم. جوان پاک و بسیار اهل هیئت و مسجد بود. زمانی که تظاهرات انقلابی اوج گرفت، همه خانواده به تظاهرات می‌رفتیم. اهالی محله از در مسجد بنی‌هاشم جمع می‌شدند، اما برادرم در مسجد سبحان فعالیت می‌کرد و همانجا با بچه‌های انقلابی این مسجد به تظاهرات می‌رفتند.

■ **تشییع یک شهید**

بعد از شروع دفاع مقدس، محسن دیگر در شهر بند نبود. مرتب به مناطق عملیاتی می‌رفت. وقتی هم که

برمی‌گشت، دلش پیش جبهه و همرزمانش بود، چون زیاد به جبهه می‌رفت، مدارم تصمیم گرفت برایش زن بگیرد تا به این ترتیب دستش را بند کند. اصرارهای مادرم جواب داد و محسن با همکلاسی دوران مدرسه من عقد کرد. همسرش بچه محله ما بود و با توجه به دوستی ایشان با من به خانه‌مان رفت و آمد داشت.بنابراین روی همسر شهید شناخت داشتیم. از خانواده خوب و مذهبی بودند. روز عقد محسن صحنه‌ای اتفاق افتاد که من آن لحظه آنجا نبودم، ولی بعدها مادر و خواهرم برایم تعریف کردند که درست روز عقد محسن، زمانی که می‌خواست ماشینش را پارک کند، ناگهان صدای تشییع پیکر یک شهید می‌آید. محسن چنان متقلب می‌شود که در ماشین را محکم به هم می‌کوبد و با همان لباسی که برای عقدش پوشیده بود، سریع دنبال تابوت شهید می‌رود و با تشییع کنندگان همراه می‌شود. بعد از تشییع شهید دوباره برمی‌گردد و مراسم را ادامه می‌دهد. دیدگاه محسن در مورد دنیا



وقتی برادرم برای آخرین بار به جبهه رفت دو ماه از عقدش می‌گذشت. یک شب طبق روایی که دیروقت به خانه می‌آمد، یک سنگ‌ریزه به شیشه اتاقم زد. در راه رویش باز کردم و گفت می‌خواهم به جبهه بروم. به خانواده طاهری (خانواده همسرش) سلام برسان و بگو من به جبهه رفتم. رفت و دیگر برنگشت



شهید حماصیان در حال نماز

هر وقت به روحیات و اخلاق برادرم فکر می‌کنم، می‌بینم کم حرفی او باعث می‌شد خیلی از ما خاطرات زیادی از او نداشته باشیم. معمولاً در جمع‌های خانوادگی و فامیلی سکوت می‌کرد و بیشتر گوش می‌داد تا حرف بزند. خیلی هم کم می‌خندید. بسیار بچه آرام و ساکتی بود. در عین حال فعالیت‌های زیادی در مسجد و بسیج می‌کرد. هر چند از او خاطرات زیادی ندارم، ولی در یک کلام می‌توانم او را یک جوان محبوب، مذهبی، انقلابی و یک برادر مهربان و دلسوز معرفی کنم. برادرم اگر می‌ماند، الان نزدیک ۷۰ سالش بود، اما شهادت در جوانی را آرزو کرد و خدا هم او را به آنچه می‌خواست رساند و شهیدش کرد.

■ **فرازی از وصیتنامه شهید حماصیان**

■ **دل‌م به درد می‌آمد**

ای امام زمان! ای امید همه دردمندان، ای ویرانگر کاخ‌های ملطم و ستپ، ییا بیا که جهان مستضعف در انتظار توست. ای صاحب الزمان! به ندای فریاد عاشقانت پاسخ ده. ای امام زمان! بیا تا پرچم اسلام را در سر تا سر گیتی به اهتزاز در آوری. ای خمینی بزرگ! ای حسین زمان! ای که ندایت ندای حق است و کلامت خدایی، ای شیر پیر زمان که با فریادت پست ابر جنایتکاران را لرزاندید، عمرم فدای نطفه‌های عمرت یساز. هان ای جنایتکاران شرقی و غرب آیا هنوز فهمیده‌اید که این همه قدرت از کجا سر چشمه گرفته است؟ نه از زور است و نه سر نیزه بادبند که این وحی خداست و قدرت ایمان است و آگاه باشید که تا این کلام حق است شما طابین گرگ صفت همچنان خواهید و دلیل. خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را ننگدار.

ای دولت‌مردان عزیز! ای نمایندگان این امت شهید داده مستضعف، شما هم بیش از پیش بکوشید و بیش از این اجازه ندهید این همه مستضعف داشته باشیم. تا کی باید شاهد این همه اختلاف طبقاتی باشیم؟ به خدا دل من خون بود از اینکه می‌دیدم پیرمردی در کنار سباطش در خیابان منتظر است تا بلکه کسی از او خرید کند. به خدا

قسم دل‌م به درد می‌آمد وقتی می‌دیدم تمام سرمایه‌های انسان تعدادی یکک، نان و کلوچه داخل زنبیل کپه‌های در کنار خیابان است. گاهی اوقات از خدا می‌خواستم تا به اینها کمک می‌کردم اما جز دعا هیچ کاری نکردم. ای مسئولان مملکتی! می‌دانم که از درد جامعه‌مان باخبرید. می‌دانم که این جنگ دست‌شمارا هم تنگ کرده است اما شمارا به خدای بزرگ که به این طبقه بیشتر برسد. اجازه ندهید آن پیرمرد برای روزی دادن به خانواده‌اش چشم بدوزد تا کسی از او کلوچه‌ای بخرد و دو ریال و پنج ریال استفاده کند. آن وقت در کنارش مغازه‌های چند دهنه و... که بافروش یک جنس استفاده‌ای را که از کوخ نشین در طول سال‌ها نمی‌برد برسد. هسر گاه این صحنه‌های در داور را می‌دیدم دل‌م به درد می‌آمد و اشکم جاری...

۱۵	۱۴	۱۳	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸						